



### در مرثیة فرزند خویش

<p>نه نیکو بود گر بی‌سازم بگنج          بر اندیشم از مرگ فرزند خویش          ز دردش منم چون تنی بیروان          چو یابم بدین‌فاره بشتابم          چرا رفتی و بریدی آرام من          چرا راه جستی ز همراه پیر          که از پیش من تیز بشتافتی          نه بر آرزو یسافت گیتی و رفت          بر آشفت و یکباره بنمود پشت          دل و دیده من بخون درفشاند          پدر را همی جای خواهد گزید          کزان هم‌رهان کس نگشتند باز          ز دیر آمدن خشم دارد همی          نپرسید از این پیر و تنها بر رفت          ز کردارها تا چه آید بچنگ</p>	<p>مرا سال بگذشت بر شصت و پنج          مگر بهره برگیرم از پند خویش          مرا بود نوبت برفت آن جوان          شتابم مگر تا همی یابم          که نوبت مرا بد تو بی‌کام من          ز بدها تو بودی مرا دستگیر          مگر هم‌رهان جوان یسافتی          جوان را چو شد سال برسی و هفت          همی بود همواره با من درشت          برفت و غم و رنجش ایدر بماند          کنون او سوی روشنائی رسید          برآمد چنین روزگاری دراز          همانا مرا چشم دارد همی          مرا شصت و پنج و ورا سی و هفت          وی اندر شتاب و من اندر درنگ</p>
---	---

روان تو دارنده روشن کناد  
 خرد پیش جان توجوشن کناد



### حکیم مهر خيام

(متوفی ۵۱۷)

حکیم ابوالفتح عمر بن ابراهیم خيام نیشابوری از ریاضی دانان بزرگ ایران بشمار است .

معروفیت خيام بیشتر بسبب رباعیات اوست که بزبانهای زنده دنیا ترجمه شده و مورد توجه قرار گرفته است .

از تألیفات او رساله‌ی جبر و مقابله و رساله‌یسی در طبیعیات و

رساله‌بی در اختلاف فصول است .

قبر او در ایوان امامزاده محمد محروق در نیم فرسنگی نیشابور

حالیه واقع است .

از رباعیات اوست :

زلف صنمی و ابروی جانانی است

انگشت وزیری و سرسلطانی است

خاریکه بزیر پای هر حیوانی است

هر خشت که بر کنگره‌ی ایوانی است

☆

چون هست رفیق نیک، بدرامپسند

میباش بخوشدلی و خود رامپسند

در راه خرد بجز خرد را میسند

خواهی که همه جهان تو را بپسندند

☆

خاقم ز چه میکند ملامت باری

تا من بجهان ندیدمسی هشیاری

افتاده مرا با می و مستی کاری

ای کاش که هر حرام مستی دادی

☆

در جمع کمال شمع اصحاب شدند

گفتند فسانه‌پی و در خواب شدند

آنان که محیط فضل و آداب شدند

ده زین شب تاریک نبردند برون

☆

شادی و غمیکه در قضا و قدر است

چرخ از توهزار بار بیچاره تراست

نیکی و بدی که در نهاد بشر است

با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل

☆

### حکیم نظامی

(متوفی ۵۹۷)

ابو محمد نظام الدین الیاس بن احمد بن یوسف متخلص به نظامی

از شعرای بزرگ و مشهور ایران است .

وی اهل قم بوده است و چون خانواده او به گنججه مهاجرت کردند

و ولادت او در آن شهر بوده به گنججوی مشهور شده است .

پنجگانه‌ی او از آثار جاویدان زبان فارسی است و نیز شهرت او بواسطه

همین مثنویات است .

از اشعار اوست :

عیب کسان منگر و احسان خویش  
آینه آنروز که گیری بدست  
خویشتن آرای مشو چون بهار

☆

ز مغروری کلاه از شود دور  
بقدر شغل خود باید زدن لاف  
نه فرخ شد نهاد نو نهادن  
بقندیل قدیمان در زدن سنگ  
که کشت این تخم را کان تخم برداد  
بخونریزی مبین گو شیر گیرد  
ستم در مذهب دولت روا نیست  
شنیدستم که در زنجیر عامان  
چو با او ساختی نا بالغی جنگ  
پرسیدند کز طفلان خوری خار  
پاسخ گفت اگر پیران نخندند  
زعیب و نیک مردم دیده بردوز  
ستیزه با بزرگان بد توان برد  
نهنگ آن به که با دریا ستیزد

☆

اگر صد کوه باید کند پولاد  
چه چاره کان بنی آدم نداند

☆

در اندیش ای حکیم از کار ایام  
نماند ضایع ارنیک است اگر دون

☆

دیده فرو بر بگریبان خویش  
خودشکن آنروز مشو خود پرست  
تا نکند در تو طمع روزگار

مبادا کس بروز خویش مغرور  
که زر دوزی نداند بوریا بسافت  
ره و رسم کهن بر بساد دادن  
بکالای یتیمان در زدن چنگ  
نه من دیدم نه دانائی خبر داد  
که خونش گیرد ارچه دیر گیرد  
که دوات بسا ستمکار آشنا نیست  
یکی بود است از این آشفته نامان  
بیالغتر کسی بر داشتی سنگ  
ز پیران کین کشی چون باشد اینکار  
کجا طفلان ستمکاری پسندند  
هنر دیدن بچشم بد میاموز  
که از همدستی خردان شوی خرد  
کز آب خرد ماهی خرد خیزد

زبون باشد بدست آدمی زاد  
بجز مردن کزو بیچاره مانند

که پاداش عمل یابی سر انجام  
کمر بسته بدین کار است گردون

### نظامی عروضی

(متوفی ۵۷۰)

احمد بن عمر بن علی سمرقندی معروف به نظامی عروضی

از نویسندگان بزرگ قرن ششم بشمار است .

چون در فن عروض استاد بوده است بهروزی مشهور شده، وی در زمان  
ملکشاه سلجوقی و سلطان سنجر ظهور کرده و با حکیم عمر خیام  
نیشابوری ملاقات نموده است.

کتاب مجمع النوادر، معروف به چهار مقاله که از کتابهای ادبی  
فارسی است از آثار اوست.

عروضی در شاعری و دبیری و نجوم و طب و هیئت دست داشته است  
از چهار مقاله عروضی :

### در چگونگی شاعری و شعر او

اما شاعر باید که سلیم الفطرة و عظیم الفكرة صحیح الطبع جید -  
الروية دقیق النظر باشد در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستظرف  
زیرا که چنانکه شعر در هر علمی بکار همی شود هر علمی در شعر بکار همی  
شود و شاعر باید که در مجلس محاورت خوشگوی بود و در مجلس معاشرت  
خوشروی و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفه‌ی روزگار  
مسطور باشد و بر السنه‌ی احرار مقروء، بر سفائن نویسنده و در مدائن بخوانند،  
که حظ وافر و قسم افضل از شعر بقاء اسم است و تا مسطور و مقروء نباشد  
این معنی بحاصل نیاید و چون شعر بدین درجه نباشد تأثیر او را اثر نبود  
و پیش از خداوند خود بمیرد و چون او را در بقاء خویش اثری نیست در بقاء  
اسم دیگری چه اثر باشد اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب  
و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد و ده هزار  
کلیه از آثار متأخران پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان همی خوانند و  
یا همی گیرد که درآمد و بیرون شد ایشان از مضایق و دقایق سخن بر چه  
وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شده و عیب و هنر شعر بر  
صحیفه خرد او منقش گردد تا سخنش روی در ترقی آورد و طبعش بجانب  
علوم میل کند هر کرا طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت روی  
بعلم شعر آرد و عروض بخواند و گردد تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی  
البهرامی گردد و چون غایة العروضین و کز القافیة و نقد معانی و نقد الفاظ و  
سرقات و تراجم و انواع این علوم بخواند بر استادی که آن داند تا نام استادی  
را سزاوار شده و اسم او در صحیفه‌ی روزگار یند آید.



## مولوی بلخی

(متوفی ۶۷۲)

جلال الدین محمد بن بهاء الدین از عرفا و علما و شعرای بزرگ و مشهور بشمار است.

جلال الدین چندسالی در حلب و شام بتحصیل علوم پرداخت و سپس بقونیه آمد و آنجا متوطن شد و بتربیت مردم همت گماشت .  
از سال ۶۴۲ تا سال ۶۷۲ یعنی سی سال تمام مرجع خواص و عوام بود.  
از آثار او کتاب **مثنوی** و **دیوان قصاید و غزلیات** است که بنام **شمس الدین تبریزی** بنظم آمده است و کلیات **شمس** نام دارد و دیگر مجموعه‌ی رباعیات است .

### از کتاب مثنوی مولوی :

وز جدائی ها شکایت میکند  
از نفیرم مرد و زن نالیده اند  
تا بگویم شرح درد اشتیاق  
باز جوید روزگار وصل خویش  
جفت بد حالان و خوش حالان شدم  
وز درون من نجست اسرار من  
کیست چشم و گوشرا آن نور نیست  
کیست کسرا دید جان دستور نیست  
هر که این آتش ندارد نیست باد  
جوشش عشق است کاندر می فتاد  
برده هایش برده های ما درید  
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید  
قصه های عشق مجنون می کند  
مرزبان را مشتری جز گوش نیست  
نی جهانرا پر نکردی از شکر

بشنو از نی چون حکایت میکند  
کز نیستان تا مرا بیریده اند  
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق  
هر کسی کودورماند از اصل خویش  
من بهر جمعیتی نالان شدم  
هر کسی از ظن خود شد یار من  
سر من از ناله من دور نیست  
تن زجان و جان ز تن مستور نیست  
آتش است این بانگ نای و نیست باد  
آتش عشق است کاندر نی فتاد  
نی حریف هر که از یاری برید  
همچو نی زهری و تریاقتی که دید  
نی حدیث راه پر خون میکند  
محرم این هوش جز بیپوش نیست  
گر نبود ناله‌ی نی را ثمر

در غم ما روزها بی گاه شد  
روزها گر رفت گو رو باک نیست  
روزها با سوزها همراه شد  
در نیابد حال پخته هیچ خام

☆

ای برادر تو همین اندیشه‌ی  
گر گل است اندیشه‌ی تو گلشنی  
ما بقی تو استخوان و ریشه‌ی  
ور بود خاری تو همیشه گلخنی

☆

این غزل نیز از اوست :

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست  
بشیدم از هوای تو آواز طبل باز  
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست  
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست  
یعقوب وار و اسفاها همی ز-م  
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست  
باله که شهر بی تو مرا حبس میشود  
آوارگی بکوه و بیابانم آرزوست  
زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت  
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست  
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او  
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست  
دی شیخ با چراغ همی گشت گردشهر  
کز دیو و ددم ملولم و انسانم آرزوست  
گفتم که یافت می نشود جسته بیم ما

گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

☆

از مجموعه سخنان مولوی معروف بقیه مافیہ .

اگر آدمی را شادمی در دل میآید جزای آن است که کسی را شاد کرده است و اگر غمگین می شود کسی را غمگین کرده است .

سخن را چون بسیار آرایش میکنند فراموش میشود .  
این عالم مثال کوه است هر چه گوئی از خیر و شر جواب همان  
شنوی اگر گمان بری که من خوب گفتم و کوه زشت جواب داد  
مجال باشد .

اگر کسی در حق کسی نیک گوید آن خیر و نیکی بوی عاید میشود  
و در حقیقت آن ثنا و حمد خود میگوید نظیر این چنان باشد که کسی گرد  
خانه خود ریحان و گلستان دارد هر باری که نظر کند گل و ریحان بیند او  
دائماً در بهشت باشد چون خو کرد بخیر گفتن، مردمان نیز خیر او گویند چون  
بخیر یکی مشغول شوند آنکس محبوب وی باشد چون از ویش یاد آید محبوب  
را یاد آورده باشد و یاد آوردن محبوب گل و گلستان است و روح و راحت  
است .

خیر کن با خلق بهر ایزدت      یا برای راحت جان خودت  
تا همواره دوست بینی در نظر      در دلت ناید ز کین ناخوش صور  
اکنون چون میتوانی که شب و روز گل و گلستان بینی و ریاض ارم  
بینی چرا در میان خارستان و ماران گردی ، همه را دوست دار تا همیشه  
در گل باشی و چون همه را دشمن داری خیال دشمنان که نظر میآید چنان  
است که شب و روز در خارستان و مارستان میگردی .



### سعدی شیرازی

(متوفی ۶۹۱)

شرف الدین مصلح بن عبدالله معروف به سعدی شیرازی از شعرا  
و ادبای بزرگ قرن هفتم بشمار است که آثار او از بزرگترین آثار جاویدان  
زبان فارسی است . در تخلص او بسعدی گویند چون آغاز ظهورش در زمان  
سعد بن زنگی بوده است از این نظر سعدی تخلص کرده است .  
از آثار او یکی کتاب گلستان است و دیگری کتاب بوستان میباشد .  
از گلستان سعدی:

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان ، هر چه از ایشان  
در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم .

نگویند از سر به بازیچه حرفی      کز آن پندی نگیرد صاحب هوش  
وگر صدباب حکمت پیش ندادان      بخوانند آیدش بازیچه در گوش

### حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من  
اثر نمیکند بحکم آنکه نمیبینم مرا ایشانرا فعلی موافق گفتار .

### اتأمرون الناس بالبروتسون انفسکم .

ترک دنیا بمردم آموزند      خویشان سیم و غله اندوزند  
عالمی را که گفت باشد و بس      هرچه گوید نگیرد اندر کس  
عالم آنکس بود که بد نکند      نه بگوید بخلق و خود نکند

### عالم که گهرانی و تن پروری کند

### او خویشان گم است گم راهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان  
بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید  
علم محروم ماندن همچو ناپینائی که شبی در وحل افتاده بود گفت آخر یکی  
از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که  
چراغ نبینی با چراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چو کلبه‌ی بز از است آنجا  
تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادت‌ی نیاری سعادت‌ی نبری .

گفت عالم بگوش جان بشنو      وز نماند بگفتنش کسردار  
باطلست آنکه مدعی گوید      خفته را خفته کی کند بیدار  
مرد باید که گیرد اندر گوش      ورنه پشته است پند بردیسوار

### شهر

صاحب‌دلی بمدرسه آمد ز خانقاه      بشکست عهد صحبت اهل طریقرا  
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود      تا اختیار کردی از آن این فریقرا  
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج      وین جهد میکند که بگیرد غریقرا

### حکایت

منجمی بخانه در آمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته ،  
دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب خاست ، صاحب‌دلی برین واقف بود گفت:  
تو بر اوج فلک چه دانی چیست      که ندانی که در سرایت کیست



## این غزل نیز از اوست :

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است  
 پیر نگردد که در بهشت برین است  
 دیگر از آن جانب نماز نباشد  
 گر تو اشارت کنی که قبله چنین است  
 آینه در پیش آفتاب نهاده است  
 بر در آن خیمه یسا شعاع جبین است  
 گر همه عالم ز لوح فکر بشویند  
 عشق نخواهد شدن که نقش نگین است  
 گوشه گرفتم ز خلق و فایده بی نیست  
 گوشه‌ی حشمت بلای ؟ گوشه نتین است  
 تا نه تصور کنی که بی تو صبورم  
 گر نفسی میزنم ز باز پسین است  
 حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت  
 بانگ بر آید که غارت دل و دین است  
 گر زر و سیم مباح و نعمت و اسباب  
 روی تو دارم که ملک روی زمین است  
 عاشق صادق بزخیم دوست نمیرد  
 زهر مذاجم بده که ماء معین است  
 سدی ازین پس که راه پیش تو دانست  
 گر ره دیگر رود ضلال مبین است



## حافظ شیرازی

(متوفی ۷۹۱)

شمس الدین محمد معروف به حافظ شیرازی از مفاخر ایران

بشمار است .

چون قرآن را از برداشت وی را حافظ میگفتند و نیز تخلص او به

حافظ ازین نظر است .

ظهورش در زمان شهریاران آل مظفر است و شاه شجاع و شاه مظفر  
و شاه منصور را در اشعار خود مدح گفته ، پس از مرگ او یکی از شاگردانش  
بنام گلندام دیوانش را جمع و تدوین کرده است .

### این اشعار از اوست :

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد  
آنچه خود داشت زیبگانه تمنا میکرد  
گوهری کز صدف کور و مکان بیرون بود  
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد  
مشکل خویش بر پیر مغان بر دم دوش  
گر بتأیید نظر حل معما میکرد  
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست  
واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد  
آنکه چون غنچه دلش را ز حقیقت بنهفت  
ورق خاطر از آن نسخه محشی میکرد  
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم  
گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

### بی دلی در همه احوال خدا با او بود

او نمیدیدش و از دور خدا یا میکرد  
اینهمه شعبده‌ی خویش که میکرد اینجا  
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد  
گفت آن یار کز او گشت سردار بلند  
جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد  
فیض روح القدس ارباب مدد فرماید  
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد



### از تاریخ گزیده

انوشیروان راجای بود این پندیات بر آن نوشته: کار بکار دان سپارید .  
خویشتن شناسان را از ما درود دهید . خیر خود را از مردم دریغ مدارید .

خردمندی را پیشه کنید . کارنا کرده بکرده مشمارید . طاعت کرده نا کرده انگارید . کار امروز بفردا نیفکنید . بر مادرو پدر مبخندید . خداوندان ادب را خدمت کنید . بادانایان دوستی کنید . بهترین دوست دانایان را دانید . بدترین مردم طعنه زنان را دانید . ازدوست نادان دوری کنید . از دشمن دانا بترسید . در جایگاه بدنام مروید . قدر عافیت بدانید . دشمن اگر چه خرد بود خوار مدارید . راز خود را پیش سخن چین مگوئید . راز مردم چون راز خود آشکارا مکنید . در حق عالمان طعنه مزنید . بهیب جستن مردم مشغول مشوید . **عمر بنادانی صرف مکنید** . از آموختن ننگ مدارید . فرزند را پیشه آموزید . بهر کار استادی مکنید . بی توانائی لاف مزنید . تا پرسیده سخن مگوئید . بیمار پرستی بر غبت کنید . بر است و دروغ سو گوئید . مخورید . تا درخت نو نشانید درخت کهن برمکنید . کارها را پیش و پس بشکرید . بیم از زهر بتر دانید . ایمنی از همه چیز خوشتر دانید . آن جهان بدین جهان بدست آرید . با بدنامی همراهی مکنید . **از نو کیسه وام مخواهید** . خرسندی کار بندید . شتاب زدگی مکنید . عاقبت کارها بشکرید . از سفلیگان و نا کسان حاجت مخواهید . **پای باندازه گلیم دراز کنید** . بر از مردم گوش مدارید . کار نیک بدست خود کنید . سخن نوکو از همه کس بشنوید .



## از گلپه و دهنه

### حکایت پادشاه دادگر

**گلپه** گفت : شنیده‌ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی بر گشاده و مردم شب و روز از بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان نفرین گشاده، روزی این پادشاه به شکار رفت و چون باز گشت منادی فرمود : ای مردمان ، دیده‌ی دل من تا امروز از مشاهده وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان من بروی محرومان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده ، تیغ جفا کشیده ، حالا در مقام رعیت پروری و عدالت گستری ثابت قدم شدم امید آنکه از امروز ببعده و سائل رضایت خاطر عموم طبقات ملت فراهم شود .

فراخی در آن مرزو کشورمخواه      که دلنگ بینی رعیت ز شاه

مردم ، مخصوصاً طبقات فقیر ، از این مژده بسیار خرسند شدند و بر اثر عدالت شاه ، روز بروز ملت آسوده تر و کشور امن تر میشد و بدین واسطه او را پادشاه دادگر لقب نهادند .

روزی یکی از محرمان ، در وقت فرصت ، از کیفیت و علت تغییر حال سؤال کرد . شاه فرمود که من بشکار رفته بودم و بهر طرف میافتم ناگه دیدم سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش درهم خائید . بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی گریخت و سگ باز گردید ، در حال پیاده پی سنگی بیانداخت و پای آن سگ از آن بشکست . هنوز چند گام نرفته بود که اسبی لگد بر آن پیاده زد ، پایش شکسته شد و آن اسب نیز پاره پی راه قطع نا کرده ، پایش به سوراخی فرو رفت و شکست .

من بخود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند :

هر که آن کند که نباید ، آن بیند که نشاید .



### حقوق پادشاه بر خدمتکاران

واضحقوق پادشاهان بر خدمتکاران گزارد حق نعمت است و تقریر ابواب مناصحت و مشفقتر زیردستان آنست که در رسانیدن نصیحت مبالغت واجب بیند و بمراقبت جوانب مشغول نگردد و بهتر کارها آنست که فاتحنی مرضی و عاقبتی محمود دارد و دلخواه تر تنها آنست که بر زبان گزیدگان و اشراف رود و موافقتر دوستان آنست که از مخالفت پرهیزد و در همه ای معانی مواسات کند و پسندیده تر سیرتها آنست که بتقوی و عفاف کشد و توانگرتر خلایق آنست که در بندش ره و حرص نباشد و کاملتر مردمان آنست که بطر نعمت بدو راه نیابد و ضجرت محنت بروی مستولی نگردد و هر که از آتش بستر سازد و از مار بالین کند خواب او مهنا نباشد و از آسایش آن لذت نیابد و فایده ای سداد رأی و غزارت عقل آنست که چون از دوستان دشمنی پیدا آید و از خدمتکاران نخوت مشاهدت کند در حال اطراف کار خود فراهم گیرد و دامن از ایشان درچیند و پیش از آنکه فرصت چاشت یابد برای او شامی ناگواران بسازد چه دشمن بمهلت قوت گیرد و بمدت عدت یابد .

#### بیت

مخالفان تو موران بدند مار شدند      بر آور از سر موران مار گشته دمار  
 مده زمانشان زین پیش و روز کار مبر      که ازدها شود از روز کار یابد مار



## از مرزبان نامه

### حکایت

آورده اند که برزیگری در دامن کوهی با ماری آشنائی داشت مگر دانست که اینها روزگار همه در لباس تلوین نفاق صنعت دورنگی دارند و در ناتمامی بیمار ماهی مانند بدین اعتبار در دامن صحبت او آویخت و دامن تعلق از مصاحبان ناتمام بیفشاند القصه هر وقت برزیگر آنجا رسیدی مار از سوراخ بر آمدی و گستاخ پیش او بر خاک میغلطیدی و لقطات خورش او را از زمین بر میچیدی، روزی برزیگر بعد از گذشته آنجا رفت مار را دید از فرط سرمای هوا که یافته بود بر هم پیچیده و سرودم درهم کشیده و ضعیف و سست و بیهوش افتاده برزیگر را سوابق آشنائی و بواعث نیکو عهدی بر آن باعث آمد که مار را بر گرفت و در توپره نهاد و بر سر خر آویخت تا از دم زدن او گرم گردد و مزاج افسردهی او را بحال خویش آورد، خورا همان جایکه بیست و بطلب هیمه رفت چون ساعتی بگذشت گرمی در مار اثر کرد با خود آمد، خبث جبلت و شر طبیعت در کار آورد و زخمی جان گزای بر لب خرز و بر جای سرد گردانید و با سوراخ شد.

**حرام علی النفس الخبیثه ان تخرج من الدنیا حتی تسئی**

**الی من احسن الیها .**

این از بهر آن گفتم که هر که آشنائی با بدان دارد بدی بهرهنگام

آشنای او گردد.

من ندیدم سلامتی ز خسان      گر تو دیدی سلام ما بر سان

وای فرزندان باید که در روزگار نعمت بایکدیگر برسبیل مواسات

دوید و چون سختی در رسد در تعاسات آن شریک و قسیم یکدیگر شوید و

دفع شدائد و مکائد ایام را همدستی واجب بیند و بنگرید که از نیش پشه‌یی

چند که بتوازر و تعاون دست یکی میکنند با پیکر پیل و هیکل گاو میش

چه میرود.

و بز دوستان قدیم که در نیک و بد احوال تجربت خصال ایشان رفته

باشد بیکانگانرا مکزین که گفته اند دیو آزموده به از مردم نا آزموده .  
**خیر الاشیاء جدیدها وخیر الاخوان قدیمها .**  
 ودولت آن جهانی را اساس در اینجهان تهیه و کسب سعادت باقی هم  
 در این سرای فانی کنید و کار فردا امروز سازید .



## از تاریخ نگارستان

### سلطان ملکشاه

سلطان ملکشاه بسعی خواجه نظام الملک وزیر ، صاحب تاج و تخت  
 گشت و بجای پدر نشست ، از اشاعه ی عدل و افاضه ی جود خلایق را مرفه  
 و خشنود فرمود . گویند بعهد او قیصر لشکر بقصد ایران کشید و سلطان به  
 مدافعه شتافت و عسکرین در مقابل یکدیگر نزول کردند ، سلطان باتنی  
 چند بشکار رفته بود فوجی از رومیان بدیشان باز خوردند سلطان و اتباع  
 او را دستگیر کرده ببردند سلطان غلامان را گفت مرا تواضع مکنید و یکی  
 همچون خود انکارید چون وزیر صاحب تدبیر از این واقعه ی هائله واقف  
 شد نماز شام جوقی از غلامان را بسرا پرده ی خصاص در آورد و آوازه ی  
 معاودت سلطان در انداخت و شبگیر بعزم مصالحه بنزد قیصر رفت قیصر  
 چون از آمدن بشیمان بود سخن از مصالحه گفت خواجه نیز آنرا بقبول تلقی  
 نمود . قیصر گفت دیروز مردم ما بعضی از لشکریان شما را گرفته اند ،  
 خواجه گفت غلامی چند مجهول مانده بوده باشند ، قیصر آن جماعت را به  
 مجلس طلبیده بخواجه سپرد وزیر صائب تدبیر ایشانرا در حضور قیصر  
 اهانت بیشتر کرده روان شد چون بقدر مسافتی دور گشتند خواجه از اسب  
 پیاده شده ران و رکاب سلطان پیوسید و عذر خواست سلطان او را نوازش  
 بسیار کرد و منتها داشت .

بیت

منتی داشتم از وی که ندارد بمثل

اعمی از چشم و فقیر از زر و مسکین از مال

\*

## از اخلاق معسنی

### راستی

راستی و راستکاری سبب ایمنی و درستکاری است .

### قطعه

راستان رسته اند روز شمار  
اندرین دسته راستکاری کن  
جهد کن تا از آن شمار شوی  
تا در آن دسته راستکار شوی  
بزرگان گفته اند عرصه‌ی سخن از آن فراختر است که گوینده را پای  
بیان در سنک خلاف آید تا گل صدق در چمن سخن بوی برخورداری میدهد  
نفس ناطقه را دسته خار دروغ بر بستن نشاید یکی از بزرگان دین فرموده اند  
که بر تقدیری که در دروغ گفتن خوف عقاب و در راستی امید ثواب نبودی  
بایستی که عاقل از دروغ احتراز نمودی و بجانب راستی میل کردی از آنکه  
دروغ مرد را خوار و بی‌مقدار گرداند .

### فرد

از کجی افتی بکم و کاستی  
از همه غم رستی اگر راستی  
آورده اند که مستر شد خلیفه در وصیت نامه‌ی پسر خود نوشته که اگر  
خواهی مردم از تو ترسند دروغ مگوی که مردم دروغگوی بی‌مهابت بود  
اگرچه هزار شمشیر برای محافظت او گردد او باشد یعنی اگر هزار تیغ  
برهنه در کوکبه‌ی دولت کسی میبرند و شمشیر زبانش جوهر صدق ندارد  
در نظر مردم هیچ شکوه ندارد .

☆

## از تاریخ و صاف

### شکر نعمتها

فرمانبرداری خدای تعالی بر حسب فرماندهی خود بر خود واجب

باید شناخت و شکر منعم مطلق عظیم سلطانه بقدر فیضان نعمت و ترادف موهبت که روزگار دولت و دوران صولت را شامل است فرو نگذاشت و شکر نه همین باشد که يك نفس عندلیت نواخوان زبانرا بکلمه‌ی الحمد لله مترنم دارد و بس شکر سلاطین که در حضرت معبود بحق موقع قبول یابد بدین سیاق باید :

شکر سلطنت عدل است بر عموم جهان و احسان بازیردستان ، شکر فسحت مملکت طمع در املاک رعیت نا کردن ، شکر فرمانروائی فرمانبرداران را حق خدمت شناختن ، شکر بلندی بخت بر ژنده بختان رحمت فرمودن ، شکر قدرت بر عاجزان و مستضعفان بخشودن ، شکر صحت تن بیمار دلان ظلم را از قانون عدل شفای کلی دادن . شکر لشکر فراوان آسیب ایشان از دیار مسلمانان دور داشتن چنانکه سیمرغ طعمه از مور طعام طلب حرص پرست نگیرد و شیر شکاری از فضله‌ی چاشت رویاه ضعیف انفت نماید و باز بلندمنش بصید ملخ فرومایه اهتزاز نکند و موکب صرصر ریاخ تعرض گیاه های حقیر نرساند ، سلطان عالی همت نیز بمال رعیت درویش التفات نماید .



## از تاریخ گرهان

### عدالت

آورده اند که موسی علیه السلام در مناجات با حق گفت :

الهی تو فرعون را با کفر و نافرمانی چندین مهلت داده‌یی ، خطاب آمد که ای موسی اودر پادشاهی خویش راهها امن میدارد و حکمی که میکند ظلم نمیکند و سخن يك خصم بی حضور دیگر خصم نمی شنود و در پسران و دختران رعیت بچشم شهوت نمینگرد .

انوشیران میگوید شهرها را بعدل محکم کنید و آن باروتی است که آب آنرا نریزاند و آتش نسوزاند و منجنیق بروی کار نکند .

عامل حمص بامر عبدالعزیز نوشت که باروی شهر خراب شده است



بفرمای تا عمارت کنند جواب داد **حصنها بالعدل** یعنی تو او را بعدل عمارت کن و محکم گردان .

بوذرجمهر میگوید هر گاه که پادشاه ظلم کند سباع آن ولایت مردم خوار شوند .

اسکندر از حکماء هند پرسید که عدل بهتر یا شجاعت ، گفتند ای پادشاه چون عدل باشد حاجت بشجاعت نیست .

عبدالله طاهر پدر خویش را گفت : گوی ای پدر این ملك درخاندان ماتا کی ماند ؟ گفت ای پسر تا بساط عدل گسترده باشیم .

موبد موبدان هر بامداد بخدمت انوشیروان آمدی و گفتی ای ملك نعمت را بر خود پاینده دار بشفقت بر رعیت، و طعام را بر خود خوش و نوش گردان بسیر کردن گرسنگان و انصاف مردم بده و آمن بنحسب .

حکماء گفته اند :

**بالراعی يصلح الرعیه وبالعدل یملك البریه .**



## از قابو سنامه

### در جمع کردن مال

ای پسر خویشتن را در جمع کردن مال و فراز آوردن چیز غافل مدار لیکن از بهر مال مخاطره مکن و جهد کن تا هر چه فراز آوری از نیکوترین روی بود تا بر تو گوارنده بود چون فراز آوردی نگاهدار و بهر باطلی از دست مده که نگاهداشتن سخت تر از فراز آوردن است و چون بهنگام در بایستی خرج کنی جهد کن تا عوض آن زود باز جای نهی که چون همی برداری و عوض جای نهی اگر گنج قارون بود روزی سپری شود و نیز چندانی دل در چیز بنه که وی را ابدی شناسی تا اگر وقت سپری شود دل تنگ نباشی و اگر چه چیز بسیار بود بتقدیر و تدبیر بکاربری که اندک بتقدیر و تدبیر بهتر که بسیار بی تقدیر و بی تدبیر و از کاهلی تنگ دار که کاهلی شاگرد بدبختی است رنجبردار باش که چیز از رنج فراز آید نه از کاهلی و چنانکه

از رنج فراز آید از کاهلی برود حکماء گفته اند کوشا باشید تا آبادان باشید  
 و خردمند باشید تا توانگر باشید و فروتن باشید تا بسیار دوست باشید پس  
 آنچه از رنج و جهد بدست آید و بکاهلی و غفلت از دست برود نه از خرد  
 باشد که هنگام نیاز پشیمانی سودی ندارد ولیکن چون رنج توبری کوش  
 که هم تو خوری و اگرچه چیز عزیز است از سزاوار چیز دریغ مدار که  
 بهمه حال کس چیز باخود بگور نبرد اما خرج باندازه می دخیل کن تا نیاز  
 اندر تو راه نیابد که نه همه نیاز درخانه می درویشان باشد بلکه نیاز اندر  
 خانه بی بوده که درمی دخیل بود و درمی و حبه بی خرج شود هرگز آن خانه بی نیاز  
 نبود و بی نیازی در آن خانه بود که درمی دخیل بود و درمی کم حبه خرج  
 شود هر که را خرج از دخیل کمتر بود هرگز خلل درخانه او راه نیابد و  
 بدانچه داری قانع باش که قناعت دوم بی نیازی است و بدانکه هر خصلتی که  
 آن ستایش توانگران است همان خصلت نکوهش درویشان است و آرایش  
 مردم اندر چیز دادن و قدر هر کس بر مقدار آرایش آن کس شناس اما  
 اسراف را شوم دان و هرچه خدای تعالی دشمن دارد آن بر بندگان خدا شوم  
 بود و خدای عزوجل میگوید **و لا تسرفوا انه لا یحب المرفین** چیزی که  
 خدای تعالی دوست ندارد تو نیز مدار هر آفتی را سببی است و سبب درویشی  
 اسراف را دان .



### از منشآت قائم مقام

مهربان من دیشب که بخانه آمدم خانه را صحن گلزار و کلبه را طبله  
 عطار دیدم ضیفی مستغنی الوصف که مایه ناز و محرم راز بود گفت قاصدی  
 وقت ظهر کاغذی سر بمهر آورده که سر بسته بطاق ایوان است و گلدسته باغ  
 رضوان افی لاجدریح یوسف لولا ان تفندون فی الفور با کمال شرف  
 و شوق :

مهر از سر نامه برگرفتم گوئی که سر گلابدان است  
 ندانستم نامه خط شماست یا نافه مشک خطا نگارخانه چین است  
 یا نگارخانه عنبرین . پرسشی از حال کرده بودی از حال مبتلای فراق که

جسمش اینجا و جان در عراق است چه میپرسی (تا نه تصور کنی که بی تو صبورم)  
 بخدا بی آن یار عزیز شهر تبریز برای من تبخیز است بلکه از ملک آذربایجان  
 آذرها بجان دارم و از جان و عمر بی آن جان و عمر بیزارم بلی فرقت یاران  
 و تفریق میان جسم و جان باز بچه نیست **لیس ما بنا لعاب** ایام هجر است و  
 لیالی بی فجر درد دوری هست و تساب صبوری نیست رنج حرمان موجود  
 است و راه درمان مسدود .

یارب تو بفضل خویشتن باری زین ورطه هولناک برهانم  
 همان بهتر که چاره این بلا از حضرت جل و علا خواهم تا بفضل خدائی  
 رسم جدائی از میان برافتد و بخت بیدار و روز دیدار بار دیگر روزی شود  
 والسلام .



### پروین اعتصامی

**پروین اعتصامی** دختر **اعتصام الملك** در سال ۱۳۲۸ قمری در  
 تهران بدنیا آمد .

پس از پایان رسانیدن دوره‌ی دبیرستان دخترانه آمریکائی نزد پدر  
 خویش به تکمیل علوم ادبی پرداخت و زبانهای انگلیسی و عربی را مانند  
 زبان فارسی بخوبی فرا گرفت .

دیوان اشعار او برای اولین بار در سال ۱۳۱۵ خورشیدی بطبع رسید  
 و مورد استقبال ادب دوستان واقع گردید .

در سال ۱۳۲۰ بستری گردید و دیگر از بستر برنخواست و در عنفوان  
 شباب زندگی را بدرود گفت .

از دیوان پروین اعتصامی .



### اشک یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی  
 فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خواست

پرسید زان میانہ یکی کودك یتیم  
 کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست  
 آن يك جواب داد چه دانیم ما که چیست  
 پیدا است آن قدر که متاعی گرانبهاست  
 نزدیک رفت پیرزنی گوز پشت و گفت  
 این اشک دیده‌ی من و خون دل شماست  
 ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است  
 این گرگ سالهاست که با گله آشناست  
 آن پارسا که ده خرد و ملک ، رهزنت  
 آن پادشاه که مال رعیت خورد ، گداست  
 بر قطره‌ی سرشک یتیمان نظاره کن  
 تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست  
 پروین ، به کجروان، سخن از راستی چه سود  
 کو؟ آن چنان کسی که نرنجد زحرف راست



### مست و هوشیار

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت  
 مست گفت ای دوست این پیراهن است افسار نیست  
 گفت مستی ، زانسب افتان و خیزان میروی  
 گفت ، جرم راه رفتن نیست ، ره هموار نیست  
 گفت ، میباید تو را تا خانه‌ی قاضی برم  
 گفت رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست  
 گفت، نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم  
 گفت ، والی از کجا در خانه‌ی خمار نیست  
 گفت ، تا داروغه را گوئیم ، در مسجد بخواب  
 گفت ، مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست  
 گفت ، دیناری بنده پنهان و خود را وارهان  
 گفت ، کار شرع کار درهم و دینار نیست

گفت ، از بهر غرامت ، جامه ات بیرون کنم  
گفت ، پوسیدست ، جز نقشی ز بود و تار نیست  
گفت ، آگه نیستی کاز پسر در افتادت کلاه  
گفت ، در سر عقل باید بی کلاهی عار نیست  
گفت ، می بسیار خوردی ، زان چنین بیخود شدی  
گفت ، ای بیپوده گو ، حرف کم و بسیار نیست  
گفت ، باید حد زند هشیار مردم ، مست را  
گفت هشیاری بیار ، اینجا کسی هشیار نیست



### قطعه بی که برای سنگ مزار خود سروده بود

<p>اخر چرخ ادب ، پروین است  هر چه خواهی ، سخنش شیرین است  سائل فاتحه و یاسین است  دل بی دوست ، دلی غمگین است  سنگ بر سینه ، بسی سنگین است  هر که را چشم حقیقت آبین است  آخرین منزل هستی ، این است  چون بدین نقطه رسد مسکین است  چاره تسلیم و ادب تمکین است  دهر را رسم و ره پذیرین است  خاطری را سبب تسکین است</p>	<p>اینکه خاک سپهش بالین است  گرچه جز تلخی از ایام ندید  صاحب آنچه گفتار امروز  دوستان به که زوی یاد کنند  خاک در دیده ، بسی جان فرساست  ببند این بستر و عبرت گیرد  هر که باشی و ز هر جا بررسی  آدمی هر چه توانگر باشد  اندر آنجا که قضا حمله کند  زادن و کشتن و پنهان کردن  خرم آنکس که در این محنت گاه</p>
--	---



### ملك الشعراء بهار

محمد تقی بهار (ملك الشعراء) از بزرگترین شعرا و ادبای قرن اخیر  
بشمار است .

این شاعر بزرگ در شب دوازدهم ربیع الاول سال ۱۳۰۴ هجری  
قمری در شهر مشهد متولد گردید .

بس از عمری مجاهدت و کوشش در راه پیشرفت اجتماع و ایجاد آثار بزرگ و جاویدان در نظم و نشر پارسی در سوم رجب سال ۱۳۷۰ هجری قمری مطابق بانهم اردیبهشت ماه ۱۳۳۰ شمسی در سن شصت و شش سالگی بر اثر بیماری سل، جهانرا بدرود گفت.

این اشعار از اوست :



### جغد جنك

که تا ابد بریده باد نای او  
گسسته و شکسته پر و پای او  
کزو بریده بساد آشنای او  
که کس امان نیاید از بلای او  
وز استخوان کارگر غذای او  
که جان برد ز صدمت صلائی او  
بهر دلی مهابت ندای او  
بهر طرف کشیده تارهای او  
فتد بجان آدمی عنای او  
بخلقها گره شود هوای او  
زمانه بی نوا شود ز نای او  
زبانك توپ و غرش و هرای او  
بخون تازه گردد آسیای او  
هزار گوش کر کند صدای او  
بهر دلی شرنك جانگزی او  
شکار اوست شهر و روستای او  
اجل دوان چو جوجه از قفای او  
بهندسی صفوف خوش نمای او  
تگرک مرک ابر مرگزای او  
جهنمی آفریده در فضای او  
ز اشك و آه و بانك های پای او

فغان ز جغد جنك و مرغوای او  
بریده باد نای او و تارهای او  
ز من بریده کرد آشنای من  
چه باشد از بلای جنك صعبتر  
شراب او ز خون مرد رنجبر  
همی زند صلائی مرک و نیست کس  
همی دهد ندای خوف و میرسد  
همی تند چو دیو پای درجهان  
چو خیل مور گرد پاره شکر  
بهر زمین که باد جنك بروزد  
در آن زمان که نای حرب دردمد  
به گوشها خروش تندر او فتد  
جهان شود چو آسیا و دمبدم  
رونده تانك چو که وه آتشین  
همی خزد چو ازدها و درچکد  
چو پر بگسترد عقاب آهنین  
هزار بیضه هر دمی فرو نهد  
کلنك سان دژ پرنده بنگری  
چو پاره پاره ابر کافکند همی  
بهر کرانه دستگاه آتشین  
ز دود و آتش و حریق و زلزله

بر زمکه «خداى جنگ» بگذرد  
 امل جهان ز قعقع سلاح وی  
 بخون نهفته جوشن و بنام وی  
 بهر زمین که بگذرد بگسترده  
 دو چشم و گوش دهر کورو کر شود  
 جهانخوران گنج بر بچنگ بر  
 بقای قول جنگ هست در دما  
 ز غول جنگ و جنگبارگی بتر  
 الا حذر ز جنگ و جنگبارگی  
 نه بینی آنکه ساختند از اتم  
 که بر قش از بکوه خاره بگذرد  
 تف سموم او بدشت و در کند  
 شود چو شهر لوط شهره بقعتی  
 نماند ایچ جانور بجای بر  
 بز این اندرون یکی دو بمب از آن  
 تو گفتی آنکه دوزخ اندرو دهان  
 سپس بدم فرو کشید سر بسر  
 شد آدمی بسان مرغ با بزن  
 بود یقین که زی خراب ره برد  
 بخاک مشرق از چه رو زنده ره  
 گرفتم آنکه دیک شد گشاده سر  
 کسی که در دلش بجز هوای زر  
 رفاه و ایمنی طمع مدار هان  
 بخویشتن هوان و خواری افکند  
 نهند منت نداده بسر سرت  
 بنان ارزنت بسازو کن حذر  
 یسان که سوی کهر با رود  
 نه دوستیش خواهم و نه دشمنی  
 همه فریب و حیلت است و رهزنی  
 غنای اوست ز اشک چشم رنجبر  
 عطاش را نخواهم و لقاش را  
 لقای او پلید چون عطای وی

چو چشم شیر لعلگون قبای او  
 اجل دوان بسایه لوای او  
 بخون کتیده موزه وردای او  
 نهیب درد و مرگ و ویل و وای او  
 چو بر شود نفیر کمر نای او  
 مسلطند و رنج و ابتلای او  
 فنای جنگبار گان دوی او  
 سرشت جنگباره و بقای او  
 که اهریمن است مقتدای او  
 تمامتر سلیهی اذکیای او  
 شود دوپاره کوه ازالتقای او  
 ز جانور تفید تا گیای او  
 کز این سلاح داده شد جرای او  
 نه کاخ و کوخ و مردم سرای او  
 فتاد و گشت بازگون بنای او  
 گشاد و دم برون ز داژدهای او  
 ز خلق وحش و طیر و چارپای او  
 فرسپ خانه گشت کرد نای او  
 کسی که شد غراب رهنمای او  
 جهانخوران غرب و اولیای او  
 کجاست شرم گربه و حیای او  
 نیافریده بویه بی خدای او  
 ز کشوری که گشت مبتلای او  
 کسی که در دل افکند هوای او  
 و گر دهند چیست ماجرای او  
 ز گندم و جو و مس و طلای او  
 رود زر تو سوی کیمیای او  
 نه ترسم از غرور کبریای او  
 منخور فریب جاه و اعتلای او  
 مبین بچشم ساده در غنای او  
 که شوم تر لقایش از عطای او  
 عطای ری گربه چون لقای او

\*\*\*

کجاست روزگار صلح و ایمنی  
 شکفته مرز و باغ دلگشای او  
 کجاست عهد راستی و مردمی  
 فروغ عشق و تابش ضیای او  
 کجاست دور یاری و برابری  
 حیات جاودانسی و صفای او  
 زهسی کبوتر سپید آشتی  
 که دل برد سرود جانفزای او  
 رسید وقت آنکه جغد جنگ را  
 جدا کنند سر به پیش پشای او

\*\*\*

( بهار ) طبع من شکفته شد چو من  
 مسدیح صلح گفتم و تنای او  
 بر این چکامه آفرین کند کسی  
 که پارسی شناسد و بهای او  
 شد اقتدا به اوستاد دامغان  
 « فغان ازین غراب بین و وای او »

\*

### چشمه و سنک

جدا شد یکی چشمه از کوهسار  
 بره گشت ناگه به سنگی دچار  
 به نرمی چنین گفت با سنک سخت  
 کرم کرده راهی ده ای نیکبخت  
 گران سنگ تیره دل سخت سر  
 زدش سیلی و گفت دور ای پسر



نجنبیدم از سیل زور آزمای  
 که بی تو که پیش تو جنبم ز جای  
 نشد چشمه از پاسخ سنگ سرد  
 بکندن در افتاد و ابرام کسرد  
 بسی کند و کاوید و کوشش نمود  
 کزان سنگ خارا رهی برگشود  
 ز کوشش بهر چیز خواهی رسید  
 بهر چیز خواهی کماهی رسید  
 برو کارگر باش و امیدوار  
 که از یأس جز مرگ ناید بکار  
 گرت پایدارست در کارها  
 شود سهل پیش تو دشوارها

\*

### از صادق هدایت

\*

#### سك و لغرد

چند دکان نانوائی ، قصابی ، عطاری ، دو قهوه‌خانه و يك سلمانی  
 که همه آنها برای سد جوع و رفع احتیاجات خیلی ابتدائی زندگی بود  
 تشکیل میدان ورامین را میداد .  
 میدان و آدمهایش زیر خورشید قهار ، نیم سوخته ، نیم بریان شده ،  
 آرزوی اولین نسیم غروب و سایه شب رامی کردند . آدمها دکانها ، درختها  
 و جانوران از کار و جنبش افتاده بودند . هوای گرمی روی سر آنها سنگینی  
 میکرد و گرد و غبار نرمی جلوی آسمان لاجوردی موج میزد ، که بواسطه  
 آمد و شد اتومبیلها پیوسته به غلظت آن میافزود .  
 يك طرف میدان درخت چنار کهنی بود که میان تنه‌اش پوك و ریخته  
 بود ، ولی با سماجت هرچه تمامتر شاخه های کج و کوله تقریبی خود را  
 گسترده بود و زیر سایه برگهای خاک آلودش يك سکوی پهن بزرگ زده بودند